

سخن ناشر

جستار را ادبیات بی قرار خوانده‌اند. تعریف جستار روایی برای هر خواننده هنگام خواندن متن، شکل می‌گیرد، فرومی‌ریزد و دوباره ساخته می‌شود. قواعد ثابتی در میان نیست و به قول آنی دیلارد، جستارنویس هر بار باید فرم خودش را بسازد. اما نویسندگانی که با این ژانر دست و پنجه نرم کرده‌اند بدون ادعای ارائه‌ی تعریف نظری برای این قالب نوشتن، تعبیرهای قابل تأملی درباره‌ی جستار دارند که کنار هم دیدن‌شان تصویر ذهنی ما از این ژانر را روشن‌تر می‌کند.

جستارنویسان، این ژانر را فرمی گریزپای می‌دانند؛

— فرمی سیال برای گفتن از رخدادهایی که بر من نویسنده گذشته و ردپای‌شان نه در زندگی او که بر هویتش به جا مانده؛ رخدادهایی که راوی می‌کوشد به مددشان تکه‌ای شخصی و خاص را در جورچین مفاهیم کیهانی، جهانی و عام جا دهد.

— متنی ماجراجور در جستجوی راهی برای جفت‌وجور کردن چیزهای به‌ظاهر ناجور؛ برای یافتن خویشاوندی‌های پنهان بین مقولات غریبه.

– قالبی لگام‌گریز که نشان می‌دهد چگونه امر شخصی و عمومی تاروپود هم را می‌تنند و چگونه دانش آکادمیک و دریافت شهودی در هم می‌جوشند و قوام می‌یابند.

– نوشته‌ای خودارجاع که در آن راوی یک یا چند نقاب از چهره‌ی هویتش پس می‌زند و با تمرکز بر رخداد‌های کوچک و بزرگی که تحولی کوچک اما واقعی در او ایجاد کرده‌اند به کنکاش خود می‌پردازد.

– فرمی به شکلی توان فرسا مبهم که مثل ماهی در کف دستی مشت نشده، لیز، لغزان و با سرانجامی نامعلوم بر بستر کلمات پیچ‌وتاب می‌خورد.

– عرصه‌ی رویارویی با دنیا و زندگی. صحنه‌ی مواجهه‌ی تعاملی من آدمی با دیگری، با جهان، تاریخ، زمان و حتی با باغچه‌ی حیات همسایه.

– الگویی برای دستیابی به شعف حاصل از واژگون‌شدن فرضیات اولیه در مسیر جستجو، شعف حاصل از آرام‌گرفتن در فضای متلاطم، مردود و متغیر جستار. – متنی که ارتباط‌ها را توصیف نمی‌کند. آن‌ها را کشف می‌کند. آشفته می‌کند. برهم می‌زند و دستکاری می‌کند.

– ناداستانی انعطاف‌پذیر با ساختاری مارپیچی دعوت به تمرینی برای اندیشیدن همزمان به مقولات متعدد و تبدیل مجردات به ملموسات شخصی.

– ژانری که تعریف‌کردنی نیست مثل زندگی، مثل عشق. چرا که جستار زندگی‌ای ست چگال‌شده با همه‌ی کلیات و جزئیاتش. دایره‌ای ست باز، متنی که همواره چیزی تمام نشده در فرم و مضمون را با خود حمل می‌کند.

– روایتی که ظرفیت واریسی درزها و ترک‌ها و شکاف‌ها و نشستی‌های خودش را هم دارد، متنی که قادر به بررسی خطاها و شکست‌هایش ست.

– الگویی برای تأمل در مسائل گوناگون. تأمل و توجهی کم‌ادعا، فروتنانه و مردود همراه با تعهد راوی به بررسی جزئیات، کشف امور غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده.

این تعبیرات از جستار به خوبی نشان می‌دهند که چرا این روزها اقبال به نوشتن و خواندن این قالب نوشتاری از هر وقت دیگری بیشتر شده است.

نشر اطراف انتشار مجموعه‌ی «جستار روایی» را از سال ۹۶ با کتاب فقط روزهایی که می‌نویسم از آرتور کریستال آغاز کرد. در این مجموعه، مضمون‌های متنوع و نویسندگانی با سبک‌های متفاوت معرفی شدند و این مجموعه‌ی هشت جلدی که با کتاب اگر حافظه یاری کند اثر جوزف بروفسکی به پایان رسید، آستانه‌ای شد برای نزدیکی به دنیای گسترده‌ی جستار. نقشه‌هایی برای گم شدن اولین کتاب از قالب تازه‌ی ارائه‌ی جستار در نشر اطراف است. از این به بعد جستارهای نویسندگان بزرگ این عرصه‌ی ادبی در قالب کتاب‌هایی مستقل با تعداد صفحات بیشتر در قطع و صورت‌بندی تازه به علاقه‌مندان این ژانر تقدیم می‌شود. نقشه‌هایی برای گم شدن مجموعه‌ی جستارهای ربکا سولنیت است و سولنیت را از بیست و پنج نویسنده‌ی ژرف‌اندیشی می‌دانند که نگاه خوانندگانش به زندگی را تغییر می‌دهد. دغدغه‌ی او چه در جایگاه نویسنده، چه در مقام کنشگر اجتماعی، پژوهشگر دانشگاهی یا بوم‌شناس فمینیست، حرکت و یک‌جا نماندن است، دعوت به سفر، مسافر ماندن و نرسیدن. نوشتن برای او نوعی پیاده‌روی به مقصدی نامشخص است به عشق رفتن و گم شدن. جستارهایش ضیافتی پر شور و پر رمز و رازند که چشم‌اندازهای بیرون و درون مان را وسعت می‌بخشد و نشاطی از جنس ابدیت در ما زنده می‌کند.

ترجمه‌ی جستار روایی تجربه‌ی همراهی با نویسنده در فراز و فرود جستجویی شخصی است و علاوه بر مهارت فهم و انتقال معنای اصلی، نزدیکی خلق و خوی گفتگومانی نویسنده و مترجم را می‌طلبد. نیما اشرفی دانش‌آموخته‌ی مترجمی زبان انگلیسی در دانشگاه علامه‌ی طباطبائی، عاشق سفر و طبیعت‌گردی و سکوت و خلوت است و همین روحیات به ترجمه‌اش رنگ و بو و حسی خاص بخشیده و لحنش را با نویسنده هماهنگ کرده است.

امیدواریم که حاصل این تلاش رضایت مخاطبان را جلب کند و جستارخوان‌ها مجموعه‌ی تازه‌ی اطراف را بیسندند.

یادداشت مترجم

در سفرها و طبیعت‌گردی‌ها همیشه از پیش، برنامه‌ی مفصلی می‌ریختم؛ وب‌سایت‌ها را می‌گشتم، سفرنامه‌ها را می‌خواندم، از دوستان و آشنایان چیزهایی می‌پرسیدم و جاذبه‌های دیدنی را روی نقشه برای خودم علامت می‌گذاشتم. می‌خواستم تا جایی که می‌شود محیط ناآشنا را، آشنا و از آن خود کنم. حین سفر هم بی‌وقفه سرم به نقشه‌ام گرم بود تا نشان‌های رویش را تیک بزنم. نقشه‌ها همیشه حکم کلید را برایم داشته‌اند، کلید درهایی به ناشناخته‌ها. اما آیا نقشه‌ها آزادی کاوشگری و تجربیات ناب و جدید را به من می‌بخشند یا صرفاً من را به مکان‌های از پیش معلوم محدود می‌کنند؟ نقشه صرفاً بازمودی‌گزینشی و ضرورتاً ناقص از جهان بیرون نیست؟

آناییس نین، جستارنویسی فرانسوی که تحقیقاتی در حوزه‌ی روان‌کاوی انجام داده، می‌گوید: «جبهه‌گیریِ سفت و سخت در برابر ناشناخته‌ها و امور ناآشنا نشانه‌ی احساس ناامنی شدید است.» ما از گم شدن، بلا تکلیفی، عدم قطعیت

و رازآلودگی زندگی هراس داریم و می‌خواهیم از قبل، وقایع و حتی رفتار انسان‌ها را پیش‌بینی کنیم تا مبادا چیزی خلاف انتظارمان رخ بدهد، تا بتوانیم به هر قیمتی که شده سکان زندگی را در دست بگیریم.

با جستارهای سولنیت که روبه‌رو شدم تصور اولیه‌ام این بود که قرار است نقشه‌ای بدهد برای تعادل درونی و ذهنی، برای پیدا کردن مسیری در بلا تکلیفی‌ها و هزارتوی زندگی روزمره. اما هرچه پیش رفتم، دیدم نه به دنبال جواب است و نه مقصد خاصی؛ نقشه‌هایی که به دست می‌دهد برای پیدا کردن مسیر نیستند، که در واقع نگاهی نوبه جهان پیرامون‌اند تا بتوانی در عدم قطعیت زندگی کنی و دوام بیاوری بدون آن‌که سعی کنی مرزافق‌های دوردست و ناشناخته را از هم تمیز بدهی. سولنیت حتی در ساختار متنی هم به جهان‌بینی خودش وفادار است.

جستارهای او شبکه‌ای از واژه‌ها و انگاره‌ها و استعاره‌ها هستند و از موضوعی و خاطره‌ای به دل حرفی دیگر و گفت‌وگویی دیگر می‌روند تا در پیچ‌چاپ‌نشده‌هایش گم شوی ولی از گم ماندن نترسی. گریزهای بی‌امان و البته استادانه‌ای می‌زند، روایت را به چندین خرده‌روایت می‌شکند و با کمک گرفتن از خاطره‌پردازی و تاریخ‌نگاری و گزارش‌نویسی و گفت‌وگو و سفرنامه‌نویسی به ایده‌ها و اندیشه‌هایش همان فراز و فرودی را می‌بخشد که داستان‌نویسان به شخصیت‌ها می‌دهند.

گم شدنی که سولنیت از آن می‌گوید لزوماً گم شدن در مختصات جغرافیایی نیست، بلکه گم کردن زمان هم هست - وضعیتی که ویرجینیا وولف می‌توانست با یک لحظه تنها نشستن روی صندلی به آن دست یابد. موقعیتی که سولنیت از آن حرف می‌زند، پرسه زدن در خاطرات و افکار و ذهن است، چون ذهن را هم می‌توان چشم‌اندازی برای گم شدن دانست. ژاپنی‌ها رسمی باستانی دارند به نام «کینتزوگی» که در آن ظروف شکسته را در عوض دور انداختن، با آب طلا، نقره یا پلاتین بند می‌زنند و ظرفی با شمایل جدید می‌سازند تا رد گذشته را بشود در آن دید و ستود. معتقدند تاریخچه‌ی هر چیز بخشی جدانشدنی از آن و قابل احترام است. این ظرف‌ها، که می‌شود آن‌ها را استعاره‌ای از روان‌مان دید، امکان

گم شدن در زمان را به آدم می‌دهند و به یادمان می‌آورند گاهی نقص می‌تواند بزرگترین فضیلت باشد.

اواسط ترجمه‌ی همین جستارها، در سفر به کویر مرنجاب بود که اولین بار آسمان شب و ستاره‌ها و کهکشان‌ها را به دور از روشنایی مزاحم شهر و با وضوح تمام دیدم. در چنین جاهایی است که متوجه می‌شوی «خود» فقط با ارجاع به باقی جهان وجود دارد؛ بدون کوه‌ها، خورشید، آسمان و انسان‌ها و موجودات دیگر، هیچ «تویی» در میان نیست و «آن چیز ثابت، جهان است، تو خودت منوط و مشروطی، جزئی از محیط خویش».

خواندن و ترجمه‌ی این جستارها برای من تمرینی بود تا عقلانیت دائم و مطلق را وا بگذارم و به پرسه‌زنی خوبگیرم و از مخاطراتش نترسم. حتی خود سولنیت هم می‌گوید با نوشتن این جستارها توانسته بسیاری از مکان‌ها و آدم‌های گم‌کرده و از دست رفته را در ذهنش پیدا و بازیابی کند. او خودش را در این جستارها واکاوی می‌کند تا ببیند چطور روابطش با خانواده و دوستانش باعث شده «خود» کنونی‌اش شکل بگیرد. سولنیت با گریزه زندگی شخصی و خاطرات کودکی‌اش و با نگاه به گذشته نشان می‌دهد که تفسیر رویدادهای زندگی لزوماً یگانه نیست، شاید چندین قصه پس‌هرماجری وجود داشته باشد، قصه‌هایی که تفسیرشان شاید با گذر زمان و ته‌نشین شدن رویدادها در روان‌مان قوام پیدا کنند.

زبان و لحنی که سولنیت در این جستارها برای تبیین جهان‌بینی‌اش به کار می‌برد، به خصوص آنجا که تجربه‌ی زیسته و خاطراتش را با ایده‌ها و نگرشش به زندگی پیوند می‌زند، بسیار شخصی است و توصیفات و تشبیهات بدیعی دارد که سعی کرده‌ام در ترجمه لحاظ‌شان کنم و شبکه‌ی واژگانی را که به فضا سازی و معنا سازی کمک کرده‌اند حفظ کنم و در این راه مدیون خانم رویا پورآذر هم هستم که با صرف وقت زیاد و لطفی که به من داشتند، جستار به جستار با من همراه بودند.

سولنیت در این متن‌ها به آثار هنری متعددی ارجاع می‌دهد و درباره‌شان بحث می‌کند، آثاری که دیدن و شنیدن‌شان لذت خواندن اثرش را دوچندان می‌کند. به همین خاطر تصمیم بر این شد که این آثار را به صورت مجازی و در سایت بی‌کاغذ اطراف در دسترس مخاطبان قرار بدهیم. با اسکن کد زیر می‌توانید به این صفحه بروید و آثاری را که در کتاب از آن‌ها حرف زده شده، ببینید.



atraf.ir/bikaghaz/solnit

۱

درها را باز کن

اولین بار با جام الیاس مست شدم. حدوداً هشت ساله بودم. عید فطیر بود، همان وقتی که خروج بنی اسرائیل از مصر را جشن می‌گیرند و الیاس نبی را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند. نشسته بودم پشت میز بزرگ‌ترها، چون وقتی پدر و مادرم و آن زوج دیگر دور هم جمع شدند، در مجموع پنج پسر بچه توی خانه بود و بزرگ‌ترها ترجیح داده بودند پیش آن‌ها باشم و نسل خودشان من را نادیده بگیرد تا هم نسل‌های خودم. رومیزی قرمز و نازنجی رنگ بود و رویش پراز جام و بشقاب و سینی و کارد و چنگال نقره و شمع. من جام پایه‌داری که برای الیاس نبی گذاشته بودند را با جام آب‌انگور خودم که کنارش بود اشتباه گرفتم و همه‌اش را سر کشیدم. وقتی بالاخره مادرم فهمید که سرخوش شده‌ام، اول تلوتلویی خوردم و نیشم باز شد اما وقتی دیدم قیافه‌اش توی هم رفته، ادای آدم‌های هشیار را درآوردم.

مادرم قبلاً مسیحی کاتولیک بود و آن یکی خانم پروتستان، اما شوهرانشان یهودی بودند. هر دو فکر می‌کردند بد نیست این آیین را به خاطر بچه‌هایشان

زنده نگه دارند. آن جام را هم برای الیاس نبی سرمیز گذاشته بودند. در برخی روایت‌ها آمده الیاس نبی آخرالزمان برمی‌گردد و به تمام سؤال‌های بی‌پاسخ جواب می‌دهد. روایت‌های دیگر می‌گویند با لباس‌هایی مندرس روی زمین پرسه می‌زند و به سؤال‌های دشوار حکیمان پاسخ می‌دهد. خاطرم نیست بقیه‌ی مراسم را هم اجرا کردند و در را برای او باز گذاشتند یا نه، اما می‌توانم مجسم کنم درِ نارنجی یا یکی از آن درهای شیشه‌ای کشویی رو به حیاط پشتی خانه‌ی ویلایی توی دره رو به خنکای شبانه‌ی بهاری برای او باز باشد. هرچند در خیابان ما، در شمالی‌ترین بخش روستا، جز عبور چند حیوان، تق‌تق سم گوزن بر آسفالت در ساعات اولیه‌ی روز و راکون‌ها و راسوهایی که در بوته‌ها پنهان می‌شدند خبری از چیز نامنتظره‌ای نبود، اما ما معمولاً درها را قفل می‌کردیم. آن باز گذاشتن در به‌روی شب، آن وعده‌ی الهی و آن ماجرای آخرالزمان در شب عید فطیر ترک عادتِ هیجان‌انگیزی بود.

در را به روی ناشناخته‌ها باز بگذار، در را رو به تاریکی باز بگذار، از آن جا ارزشمندترین چیزها وارد می‌شوند. از آن جاست که خودت آمده‌ای و مقصدت هم همان جاست.

سه سال پیش، کارگاهی در کوهستان راکی برگزار می‌کردم. دانشجویی نقل‌قولی آورد که می‌گفت از فیلسوفی پیشاسقراطی به نام منون است «چگونه در پی چیزی هستی که ذاتش بر تو مطلقاً پوشیده است؟» این نقل‌قول را یادداشت کردم و هنوز یادم مانده. آن دانشجو عکس‌هایی چاپ کرده بود از شناگرانی زیر آب و عکس‌ها را از سقف آویزان کرده بود، طوری که نور از لابه‌لایشان به کلاس می‌تابید. از بین‌شان که رد می‌شدی، در فضایی که انگار از آب و راز ساخته شده بود، سایه‌ی شناگران از روی بدنت رد می‌شد. سؤال آن دانشجو سؤال اساسی کل زندگی‌ام شد. چیزهایی که به دنبال‌شان هستیم خودشان در حال دگرگونی‌اند و ما نمی‌دانیم یا فقط تصور می‌کنیم می‌دانیم که آن سوی این دگرگونی چه چیزی در انتظارمان است. عشق، فرزانیگی، فیض و الهام: چطور به دنبال چیزهایی هستی

که برای دستیابی به آن‌ها باید به طریقی مرز و محدوده‌های خود را تا قلمروهای ناشناخته بکشانی و کسی دیگری بشوی؟

البته به زعم هنرمندان رشته‌های مختلف، آنچه ارزش دارد دنبالش باشیم همین امر ناشناخته، ایده، فرم و قصه‌هایی است که هنوز خلق نشده‌اند. رسالت هنرمند این است که درها را بگشاید و الهام‌ها، ناشناخته‌ها و ناآشناها را به درون دعوت کند. اثر هنرمند از همان جا می‌آید، هر چند فرا رسیدنش تازه نشانگر آغاز فرایند طولانی و قاعده‌مند از آن خودسازی ست. جی. رابرت اُپنهایم می‌گوید «دانشمند همواره بر "لبه‌ی اسرار"، در آستانه‌ی ناشناخته‌ها، زندگی می‌کند.» دانشمند ناشناخته را به شناخته تبدیل می‌کند و مثل ماهیگیران آن را با قلاب بالا می‌کشد اما هنرمند تورا به دل آن دریای تاریک می‌برد.

ادگار آلن پومی گفت «تجربه همواره به ما آموخته که در دریافت فلسفی بیش از همه باید روی امور نامنتظره حساب کنیم.» آلن پوآگاکانه واژه‌ی «حساب کردن»، به معنای شمردن خشک و بی‌روح داده‌ها یا اندازه‌ها را می‌گذارد کنار «امور نامنتظره»، یعنی اموری که به شمارش و اندازه نمی‌آیند و فقط ظن وجودشان می‌رود. چطور می‌شود روی امور نامنتظره حساب کرد؟ انگار این همان هنر تشخیص نقش و جایگاه امور نامنتظره است، هنر حفظ تعادل خودتان میان امور غیرمترقبه، هنر هم‌داستانی با شانس و اقبال، هنر تصدیق وجود اسراری بنیادین در جهان و در نتیجه پذیرش وجود حدود مرزی برای محاسبه و برنامه‌ریزی و کنترل و مهار. شاید حساب کردن روی امور نامنتظره دقیقاً همان عمل متناقضی باشد که زندگی بیش از هر چیز از ما می‌طلبد.

سال ۱۸۱۷ در یکی از شب‌های سرد زمستان، جان کیتس شاعر در حال گپ زدن با دوستان و قدم زدن به سمت خانه‌اش بود که «چند چیز در ذهنش به هم چفت شد و یک باره فهمید خصیصه‌ی انسان کامیاب — خاصه در ادبیات — چیست... این خصیصه همان ظرفیت تحمل عدم قطعیت است. بدین معنا که انسان بتواند در شبهه، رازآلودگی و شک و تردید بماند، بدون آن‌که بخواهد

بی‌محابا در پی حقیقت و عقلانیت باشد». بارها و به شکل‌های مختلف به این مفهوم برمی‌خوریم، درست مثل مناطقی که زمانی روی نقشه‌های قدیمی با عبارت «سرزمین ناشناخته» مشخص می‌شدند.

والتر بنیامین، فیلسوف و جستارنویس قرن بیستم، می‌گوید «پیدا نکردن راه خود در شهر شاید بسیار ملال‌آور و مضحک باشد. لازمه‌اش نابلدی‌ست؛ همین و بس... اما گم کردن خود در شهر، همچون زمانی که کسی خود را در جنگل گم می‌کند، آموزشی به‌کل متفاوت می‌طلبد.» گم کردن خود یعنی تسلیمی لذت‌بخش، گم‌شده در آغوش خود، بی‌اعتنا به جهان، یکسره غرق در آنچه حاضر است طوری که همه چیز اطرافش محو شود. به قول بنیامین، گم بودن یعنی حضور تمام‌وکمال و حضور تمام‌وکمال یعنی داشتن ظرفیت ماندن در تردید و رازآلودگی. انسان گم نمی‌شود بلکه خودش را گم می‌کند؛ این انتخابی آگاهانه است، تسلیمی از سراجتیار، وضعیتی روانی که دستیابی به آن از راه جغرافیاست.

چیزی که ذاتش مطلقاً بر تو پوشیده است معمولاً همان چیزی‌ست که باید پی‌اش باشی و یافتنش در گرو گم شدن توست. ریشه‌ی واژه‌ی انگلیسی «lost» از واژه‌ی «los» در زبان نورس باستان و به معنای انحلال قشون جنگی‌ست و این ریشه اشاره به سربازانی دارد که از آرایش نظامی خارج می‌شوند تا به سرزمین خودشان برگردند، آتش‌بسی موقت با جهان پهناور. نگران بسیاری از آدم‌هایی هستم که هرگز سپرشان را نمی‌اندازند و هیچ وقت ورای آنچه می‌شناسند قدم نمی‌گذارند. تبلیغات، اخبار پرهیاهو، فناوری، مشغولیت‌های بی‌وقفه و طراحی فضاهای عمومی و خصوصی هم قسم شده‌اند تا این‌طور بشود. اخیراً مقاله‌ای می‌خواندم که بازگشت حیوانات وحشی به حومه‌ی شهرها و حیاط‌های پوشیده از برفی را توصیف می‌کرد که در آن‌ها جای پای حیوانات به‌وفور پیدا است و جای پای کودکان به‌کل غایب. از دید حیوانات، حومه‌ی شهر منطقه‌ای متروک است و به همین دلیل با خاطری آسوده آن‌جا پرسه می‌زنند. اما کودکان به‌ندرت پرسه می‌زنند، حتی در امن‌ترین جاها. به‌خاطر ترس والدین‌شان از اتفاقات

وحشتناکی که ممکن است رخ دهد (که رخ می دهد، اما به ندرت) کودکان از تجربه ی رخدادهای طبیعی شگفت، محروم می مانند. پرتله زنی در کودکی به من اتکابه نفس بخشید و حس جهت یابی و ماجراجویی، تخیل و میل به کاوش، توانایی این که کمی گم شوم و بعد راه برگشتم را خودم پیدا کنم. نمی دانم آخر و عاقبت این نسل محکوم به حصر خانگی چه می شود.

همان تابستانی که در کوهستان راکی پرسش منون به گوشم خورد، با دانشجویانم به چشم اندازی قدم گذاشتم که تا آن زمان ندیده بودم؛ ستون های درختان سپیدار، گیاهان لطیف و سبزی که تا زانو بالا آمده بودند، برگ های عجیب و سبز چتری و لوزی و دالبری و ساقه هایی که گل های سفید و بنفش را در نسیم می جنبانند. مسیرمان به رودخانه ای می رسید که محبوب خرس ها بود. وقتی برگشتیم، زنی تنومند با پوستی تیره در همان نقطه ی عزیمت مان منتظر بود، زنی که ده سال قبل ترهم او را دیده بودم. خیلی عجیب بود که هم سالی من را شناخت و هم من او را. دوستی مان بعد از این دیدار دوم هم از بخت خوش من بود.

خیلی وقت پیش، عضو گروه امداد و نجات کوهستان شده بود و آن روز که دیدمش داشت مأموریت هرروزه اش را انجام می داد؛ جست و جوی کوهنوردان گم شده ای که به گفته ی او، معمولاً از نزدیکی های نقطه ی گم شدن شان سردرمی آورند. مشغول بررسی رادارش بود و نگاه می کرد چه کسی دارد از آن کوره راه می آید که چشمش به من افتاد، کوره راهی بود که آدم های سرگردان معمولاً از آن سردرمی آورند. کوهستان راکی مثل پارچه ای چروکیده است، چشم اندازی شیب دار از یال ها و دره هایی که به هر سو روان اند. گم شدن در آن آسان است و درآمدن از آن نه چندان دشوار، و منتهی به جاده هایی می شود که از لابه لای دره های فراوان عبور می کنند. برای داوطلبان گروه امداد و نجات، هر مأموریت خودش سفری ست به دل ناشناخته ها. ممکن است آدمی خوشحال و شاکر بیابند یا جسمی بی جان. ممکن است سریع یا بعد از چند هفته عملیات

میدانی دشوار گم شده‌ها را پیدا کنند. شاید هم هیچ وقت آن‌ها را نیابند و راز این گم‌شده‌ها تا ابد مکتوم بماند.

سه سال بعد برگشتم تا به دیدار سالی و کوهستانش بروم و درباره‌ی گم شدن از او چیزهایی بپرسم. یکی از آن روزها، در مسیری به موازات خط تقسیم قاره‌ای قدم زدیم که از ارتفاع سه هزار و ششصد متری در راستای یال کوه‌ها صعود می‌کرد و از قلب دشت مرتفعی می‌گذشت که چشم‌انداز بالای خط رویش درختان را می‌پوشاند. همین‌طور که صعود می‌کردیم، چشم‌اندازها از همه‌سوزنمایان شدند، تا مسیرمان گویی شبیه سحاف مرکزی جهانی شد که ردیف‌هایی از کوه‌های آبی دندانه‌دار دورتادور افقش را احاطه کرده باشند. نام «خط تقسیم قاره‌ای» تصویر آب‌هایی را به ذهن می‌آورد که به دو اقیانوس آرام و اطلس می‌ریزند، ستیغ کوه‌هایی را که در طول امریکای شمالی کشیده شده‌اند تداعی می‌کرد و تصویر جهت‌های اصلی جغرافیایی که از آن منشعب می‌شوند. اگر نگوییم به واقعی‌ترین شکل، به متافیزیکی‌ترین شکل ممکن، حس جایی را که در آن ایستاده بودی به تو منتقل می‌کرد. اگر به من بود، تا ابد به سمت آن ارتفاعات قدم می‌زدی اما صدای رعدی در ابرهای به هم فشرده و نور طولانی برق آسمان باعث شد سالی از ادامه‌ی مسیر منصرف شود. در مسیر برگشت، از او درباره‌ی مأموریت‌هایی پرسیدم که در خاطرش همچنان پرنگ بودند. یکی از آن مأموریت‌ها نجات مردی بود که صاعقه او را کشته بود، مرگی که در آن ارتفاع عادی بود و همین باعث پشت کردن مان به آن ستیغ باشکوه شد.

بعد، از کودک یازده‌ساله‌ای برایم گفت که گم شده بود، پسرک ناشنوایی که به خاطر بیماری روبه‌و خامتی که در نهایت جاننش را گرفت، بینایی‌اش را هم اندک‌اندک از دست می‌داد. پسرک آمده بود به اردو و مربی بچه‌ها را برده بود گردش و با آن‌ها قایم‌باشک بازی کرده بود. پسرک جای خیلی خوبی قایم شده بود، چون تا شب نتوانسته بودند پیدایش کنند و خودش هم مسیر بازگشت را پیدا نمی‌کرد. تاریک که شد، به گروه امداد و نجات خبر دادند و سالی با دلهره

به آن ناحیه‌ی باتلاقی رفت و پسِ ذهنش این بود که در آن شبِ یخبندان چیزی جز جسد نمی‌یابد. تمام ناحیه را جست‌وجو کردند و درست زمانی که خورشید از افق بالا آمد، سالی صدای سوتی شنید و دوان‌دوان به سمتش رفت. پسرک بود، می‌لرزید و در سوتش می‌دمید. سالی او را در آغوش گرفت و تقریباً تمام لباس‌هایش را درآورد تا پسرک را بپوشاند. پسرک کارش را درست انجام داده بود. صدای سوتش آن قدر بلند نبود که مربی‌ها بتوانند در سروصدای رودخانه آن را بشنوند، اما او تا غروب خورشید سوت زده بود، بعد بین دو تنه‌ی درختِ قطع‌شده کز کرده بود و به محض روشن شدن هوا، دوباره شروع کرده بود به سوت زدن. پسرک خوشحال بود که بالاخره پیدایش کرده‌اند و اشک‌های سالی هم از پیدا کردن او بند نمی‌آمد.

گروه‌های امداد و نجات، هنر پیدا کردن آدم‌ها را دارند و دانش چگونه گم شدن آدم‌ها را کسب کرده‌اند، هر چند بسیاری از مأموریت‌هایشان یا حتی بیشتر آن‌ها برای نجات آدم‌های مجروح یا سرگردان است. امروزه ساده‌ترین توضیح برای گم شدن، به معنای عام آن، این است که خیلی‌هایی که گم می‌شوند حواس‌شان را جمع نمی‌کنند، وقتی می‌فهمند راه برگشت را بلد نیستند، نمی‌دانند چه کار کنند یا اصلاً نمی‌پذیرند که راه برگشت را بلد نیستند. هنردر طبیعت توجه کردن به آب و هواست، توجه به مسیری که آمده‌ای، به نشانه‌های مسیر، به این‌که اگر سرت را بچرخانی مسیر برگشت چقدر با مسیر رفت متفاوت است، به جانمایی خورشید و ماه و ستاره‌ها برای جهت‌یابی، به سمت و سوی آب جاری و به هزاران چیزی که حیات وحش را به متنی تبدیل می‌کند که باید سواد خواندنش را داشته باشی. گم‌شده‌ها اغلب این زبان را که از آن زمین است، نمی‌دانند یا شاید لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند تا آن را بخوانند. و هنر دیگر حفظ آرامش در دلِ ناشناخته‌هاست، هنر آرام بودن در عین گم بودن، طوری که ماندن در دلِ ناشناخته‌ها باعث وحشت یا عذاب نشود. این ظرفیت شاید به ظرفیتی که کیتس می‌گفت خیلی هم بی‌ربط نباشد، قابلیتِ «ماندن در شبیه، رازآلودگی